

www.golshan.com

و همین مساله بعدها قربانیان فراوانی از میان آنها که تصویری کاملاً متفاوت از شوروی داشتند، گرفت. آقای حسن شایگان آشکارا یکی از این قربانیان است.

در این میان اما دست‌های سومی از نویسندگان و مورّخین بودند که برخورد آنها نسبت به انقلاب اکتبر متفاوت با هر دو گروه بالا بود. اینان بدون این‌که از خط مشی سیاسی معینی پیروی کنند و یا اهداف سیاسی معینی داشته باشند (گرچه هیچ‌گاه نمی‌توان مورّخ و نویسنده‌ای را ببری از هرگونه ایدئولوژی و سیاست دانست)، کوشش کردند علل و عوامل این انقلاب بزرگ را با پژوهشی همه‌جانبه و با رجوع به اسناد و مدارک دست‌اول و بی‌شمار مورد بررسی قرار دهند. چنین تواریحی را در سال‌های پیش از آغاز جنگ سرد، در درجه‌ی اول می‌توان در کتاب دو جلدی "The Russian Revolution" نوشته‌ی William Chamberlin (به‌ویژه در جلد اول آن) یافت. در دوران جنگ سرد و پس از آن نیز می‌توان از مورّخین و نویسندگان زیر نام برد:

- Alexander Robinowitch
- Ronald Suny
- Teddy Ulrick
- Marc Ferro
- Samuel Harper
- Alex Inkles
- William Walsh
- Michael Florinsky
- Maurice Dobb
- Moshe Lewin
- Stephen Cohen
- E.H.Carr
- Ronald Clark
- Issach Deucher
- Roy Medvedev

آنچه از نوشته‌های این نویسندگان می‌توان دریافت این است که مسیر انقلاب اکتبر به هیچ وجه مسیری بلاانقطاع و یک خطی نبوده است. یا به عبارت دیگر استالینیزم به هیچ وجه دنباله‌ی طبیعی لنینیزم نبوده است، بلکه؛ لنین، دست‌کم از زمان نوشتن کتاب «امپریالیسم... اعتقاد داشت که به دلیل رشد ناموزون سرمایه‌داری در کشورهای مختلف، پیدا شدن «اشرافیت کارگری» در

کشورهای اصلی سرمایه‌داری و جذب بخشی از آنها توسط نظام حاکم از یک سو و وجود وضع انقلابی در روسیه (به دلیل ضعف و وابستگی بورژوازی آن کشور، فروپاشی اقتصادی در اثر جنگ، تمرکز کارگران در کارخانجات بزرگ شهرهای اصلی به ویژه پتروگراد و مسکو، جنبش عظیم دهقانی برای زمین و صلح به عنوان خواست مبرم قاطبه‌ی مردم روسیه) از سوی دیگر، شرایط انقلابی از اروپای غربی به روسیه منتقل شده است. انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در واقع محک صحت بر این دیدگاه‌نشین می‌زد. از سوی دیگر اما، انقلاب فوریه مسأله‌ی دیگری را نیز به اثبات رساند و آن این‌که، اولاً، احزاب «سوسیالیست» (یعنی اس‌ا‌رها و منشویک‌ها) یا این بهانه که مرحله‌ی انقلاب روسیه بورژوا-دموکراتیک است، حاضر نبودند قدرت را به دست گیرند و پس از انقلاب فوریه (که به دست کارگران صورت گرفته بود) قدرت سیاسی را دو دستی و با اصرار تقدیم سلطنت‌طلبان و بورژوازی وابسته (کدنده) کردند و ثانیاً احزاب اخیر به هیچ‌رو حاضر به برآوردن هیچ‌یک از خواست‌های بنیانی مردم یعنی تأمین صلح برای مردم، نان برای شهرها و زمین برای دهقانان نبودند. و این در حالی بود که شوراها، کارگران، دهقانان و سربازان دقیقاً خواهان برآوردن چنین خواست‌هایی بودند. حزب منشویک با رهبری در خشان و واقع‌بینانه‌ی لنین و طرح این خواست‌ها و اعلام شعار «تمام قدرت به شوراها» از آوریل ۱۹۱۷ به بعد نماینده‌ی مبرم‌ترین خواست‌های اکثریت عظیم مردم روسیه شد و از آن موقع تا اکتبر توانست افکار عمومی مردم را به سوی خود جلب کند، در انتخابات شهرداری‌ها موفقیت‌های بزرگی به دست آورد و بالاخره بعد از شکست کودتای «گرنیلف» در ماداوت، اکثریت را در شوراها، کارگران و سربازان به دست آورد. بنیان بحث‌های لنین با زینویف و کامنف در شب تاریخی ۱۰ اکتبر بر این واقعیات تاریخی استوار بود.

دیدگاه لنین همان‌گونه که دیدیم از نظر داخلی محک صحت خورد و قیام ۲۵ اکتبر تقریباً بدون خون‌ریزی به پیروزی انجامید.

پیروزی انقلاب اما تازه آغاز کار و آسان‌ترین بخش این مأموریت عظیم تاریخی بود.

ادامه‌ی جنگ از سوی آلمان‌ها و امکان سقوط پتروگراد و مسکو و نابودی انقلاب، منشویک‌ها را وادار به امضای قرارداد تنگین برست-لیتوفسک کرد، و این اولین ضربه‌ی کاری بود که بر انقلاب وارد شد. بستن این قرارداد نه تنها متحدین سیاسی منشویک‌ها (یعنی اس‌ا‌رها، چپ) را از آنان جدا کرد و به کشیدن طپانچه به روی لنین و دیگر سران حزب منشویک کشاند، بلکه در میان خود سران منشویک تفرقه انداخت، تا جایی که به قول کروپسکایا (همسر لنین) لنین از رنج مخالفت نزدیک‌ترین یاران خود، مانند بوخارین و تروشکی با این قرارداد، شب‌ها توان خوابیدن نداشت. همان‌گونه که قبلاً اشاره کردیم، پس از قرارداد برست-لیتوفسک و محاصره‌ی کشور از همه طرف توسط کشورهای اصلی سرمایه‌داری و تلاش کامل اقتصاد کشور در راه بیشتر برای منشویک‌ها باقی

نمانده بود؛ یا قدرت را حفظ کنند و منتظر وقوع انقلاب در دیگر کشورهای پیش‌رفته‌ی اروپایی بمانند تا محاصره‌ی اقتصادی شکسته شود و انقلاب، فضایی برای تنفس پیدا کند و یا حکومت را به سلطنت طلبان و کادتها بسپارند (چرا که احزاب سوسیالیست نشان داده بودند که نه توان حکومت کردن دارند و نه تمایلی به آن نشان می‌دهند).

واقعیت این است که، علی‌رغم آن که بعضی‌ها اکنون، با در نظر گرفتن آنچه در شزروی اتفاق افتاد، نظرات لنین را تحریف می‌کنند، او از جهت اهداف انقلاب دچار هیچ توهمی نبود. او استراتژی خود را بر پایه‌ی شکستن «ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیره» بر پایه‌ی تفسیر رشد نامیزون سرمایه‌داری در سطح جهانی گذاشت، اما در عین حال تأکید داشت که: **انقلاب سیاسی** گرچه به هیچ‌چیز و تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند شعار **انقلاب سوسیالیستی** را ضعیف یا پنهان کند، اما این دورا نباید به عنوان **عملی واحد** در نظر گرفت. انقلاب سیاسی به معنای دوره‌ای از ناآرامی‌های سیاسی - اقتصادی پر جوش و خروش و مبارزه‌ی طبقاتی، جنگ داخلی، انقلاب و ضد انقلاب تلقی می‌گردد، و این دیدگاه تطابقی کم و بیش کامل با **تز انقلاب مداوم** مارکس داشت. با چنین دیدی، لنین انتظار داشت که **انقلاب سیاسی** اکتبر آغازگر یک دوره‌ای «ناآرامی‌های سیاسی اقتصادی پر جوش و خروش» و وقوع یک سلسله انقلابات در سراسر جهان گردد تا شرایط **پیروزی سوسیالیسم** به طور **یابداری** به وجود آید.

هنگامی که موج شورش‌ها و قیام‌های انقلابی بدون نتیجه‌ی چشم‌گیری در جاهای دیگر فروکش کرد، لنین با هشتمی‌خاطر نشان کرد که نمی‌توان قدرت را دوباره به تزار برگرداند و باید به دفاع از آنچه باقی مانده بود ادامه داد. او از همان ابتدا امید داشت که توان بالقوه‌ی سیاسی «حلقه‌ی ضعیف» امپریالیستی را با شرایط اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری «پیش‌رفته» تلفیق دهد. شکست انقلاب جهانی بود که استراتژی او را به بن بست کشاند و دفاع استیصال‌آمیز و فلج‌کننده‌ای را بر او تحمیل کرد. عقب‌نشینی استراتژیک لنین از اهداف فوری سوسیالیستی و اعلام برنامه‌ی نپ نتیجه‌ی چنین تحلیلی بود.

در حالی که لنین همیشه آگاهی خود را نسبت به تفاوت بنیانی میان **انقلاب سیاسی و اجتماعی** (که او آن را **انقلاب سوسیالیستی** می‌نامید) را حقا در زمانی که او به طور برگشت ناپذیری مجبور به دفاع از آخرین بقایای انقلاب سیاسی شده بود، حفظ کرد. استالین این تفاوت حیاتی و بنیانی را به‌گلی محو کرده و وانمود کرد که قدم اولی در جهت پیروزی سوسیالیسم، عین سوسیالیسم است و تنها منتظر ورود به «بالترین مرحله‌ی کمونیسم» - آن هم در یک کشور زیر محاصره و متلاشی شده - باید بود.

اگر لنین در عدم وقوع انقلاب جهانی، وظیفه‌ی انقلاب روسیه را در مجموع، حفظ خود در انقلاب

آینده‌ی جهانی و گشایشی از سوی شرایط مساعد در جاهای دیگر جهان می‌دید، استالین این وضع فاجعه‌بار را به عنوان یک مزیت و موهبت به‌شمار می‌آورد. استالین در واقع عکس‌العمل حسیسی آن زمان در برابر شدائد و تنگناهای موجود را به یک ایده‌آل اجتماعی عمومی (و در نتیجه تحمیل چنین شرایطی بر مردم) تبدیل کرد.

در اینجاست که انقطاع عین خط لنین و خط استالین و تفاوت بنیادین در دیدگاه و جهان‌بینی و فرهنگ سیاسی این دو آشکار می‌شود. کسست و انقطاع عمیق میان ایده‌آل‌های سوسیالیستی و آنچه در زمان استالین و پس از او در شوروی پیاده شد را باید در تفاوت بنیادین میان دیدگاه‌های استالین با لنین و بسیاری دیگر از رهبران اصلی حزب بلشویک دید که بعدها جان خود را بر سر همین اختلاف نظرها از دست دادند.

لنین حتماً چهار سال پس از انقلاب اکتبر و به مناسبت چهارمین سالگرد آن انقلاب می‌نویسد: «هدف مستقیم و بلافاصل انقلاب روسیه، انقلابی بورژوا-دمکراتیک بود، تا بقایای قرون وسطایی را از میان بردارد و از محنتی جامعه بزداید و روسیه را از توحش (بربریت)، این مایه‌ی شرم، پاک کند و این مانع سهمگین را از سر راه هر نوع فرهنگ و پیشرفت در کشور ما بردارد» (۴۶)

او از سال ۱۹۲۱ به بعد دست به یک انتقاد بی‌امان از خود، از حزب و از استالین می‌زند و خواهان برگزینی اومی شود. هدف او در سال‌های پایانی عمرش، حفظ اتحاد میان کارگران و دهقانان (یا به عبارتی ترمیم این اتحاد) بود و نظرش این بود که اگر چنین نشود، تعامی انقلاب با شکست روبرو خواهد شد، او تا زمانی که زنده بود از این سیاست اخیر با تعام قوا پشتیبانی کرد.

آنچه از زمان مرگ لنین تا تحکیم قدرت استالین (در سال‌های میان ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸) گذشت، بحث در باره‌ی راه‌های علاج فاجعه با شیوه‌های آزمون و خطا طبق دیدگاه‌های مختلف درون حزب بود. این که چرا جناح استالین سرانجام در این بحث‌ها (به بهای حذف مخالفین) غالب شد، نیاز به بحثی جدی دارد که جایش در این فضای مختصر نیست. راه حل استالین که عبارت از طرح پیاده کردن «سوسیالیسم در یک کشور» آن هم کشوری زیر محاصره‌ی دشمنانی قدرتمند و خون‌خوار بود، در واقع چیزی جز نگهدار کردن بنیانی ترمیم اصول تنوری‌های مارکس و انگلس نبود.

آنچه از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ به بعد در شوروی پیاده شد، نه سوسیالیسم که نظامی بود با سلسله مراتب لرمالذهی از بالا (چه در صنایع و چه در دیگر لرمروهای فعالیت اجتماعی)، همراه با تقسیم کار اجتماعی شدید و استعمار و بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق فشار سیاسی (و بنابراین دارای رگه‌های قدرت‌مندی از هنجارهای ماقبل سرمایه‌داری) بود. از آن مهم‌تر آن که سمت و سو و گرایش چنین نظامی نه به سوی از میان بردن تقسیم کار، نه به سوی حاکم کردن تولید کنندگان واقعی بر سر نوشت خودشان، نه به سوی آزادی و رهایی انسان از خود بیگانگی و دخالت دادن هر چه بیش‌تر توده‌های مردم در گرداندن امور به طور آزاد و خودگردان،

و در نتیجه نه به سوی پزمرده شدن و زوال نهایی دولت که دقیقاً برعکس به سوی گسترش و قدرت تئوری هر چه بیش‌تر دولت بر مردم، جذابی هر چه بیشتر چنین دولتی از مردم، گسترش قدرت نیروهای امنیتی و سرکوبگر آن و - بیگانگی هر چه بیش‌تر توده‌های مردم از این دولت، از این بوروکراسی و از این نظام بود. تنها چیزی که چنین نظامی را ظاهر فریبنده‌ای از سوسیالیسم می‌داد، یکی، نبودن قوانین ارث و در نتیجه نبودن مالکیت خصوصی به طور فانونی و دیگری آموزش و بهداشت رایگان یعنی وجود نوعی دولت رفاه بود. هیچ‌یک از این دو اتم، به معنای از میان رفتن حاکمیت سرمایه و عمل کرد قوانین بنیانی آن نبودند.

حاکمیت سرمایه و جدایی قدرت حاکم از مردم و دخالت نداشتن مردم در سرنوشت خود، نبود سمت و سوی خودگردانی و تعیین سرنوشت انسان به دست خود در این نظام، انگیزه‌ی معنوی (که در عین حال انگیزه‌ای مادی هم هست) را از میان می‌برد. ایجاد دولت رفاه، از میان بردن رقابت - چه در بازار کار و چه در بازار کالاها - و حاکم کردن استثمار سیاسی به جای استثمار اقتصادی، کارایی و انگیزه‌ی از نوع سرمایه‌داری را نیز از میان می‌برد. مجموعه‌ی چنین شرایطی، آن‌چنان وضعی را به وجود آورد که تنها این گفته در موردش صدق می‌کند: «آنچه زشتان همه دارند تو تنها داری!» حال اگر به این نظام مسخ شده، یک مسابقه‌ی تسلیحاتی ناپید کننده - که تضادی کامل با منافع مردم شوروی داشت، زیرا بخش عظیمی از نتیجه‌ی کار و زحماتشان را می‌بلعید، اما از سوی دیگر موهبتی بزرگ برای کشورهای سرمایه‌داری بود را اضافه کنیم، آنگاه سیر قهقراپی آن رژیم و دلیل شکست آن و یا به زعم آقای شایگان، تبدیل آن نظام «سوسیالیستی به نظام کاپیتالیستی» برایمان قابل درک می‌شود.

اشکال کار آقای شایگان در این است که چون ایشان از نوشته‌های مارکس و انگلس چیزی دستگیرشان نشده، بنابراین رژیم شوروی را عین سوسیالیسم دانسته و آن را به عنوان پیش‌فرض خود برای این کشف بزرگ به کار می‌برند که:

نظام سرمایه‌داری با سرشت انسان مطابقت دارد، در حالی که سوسیالیسم مغایر با این سرشت است.

نکته اما اینجاست که پیش‌فرض ایشان از بنیان خود نادرست است. حال در پایان این بخش از بحث خود با آقای شایگان، این پرسش پیش می‌آید که آیا در تئوری مارکس، حلقه یا حلقه‌ی مفقوده‌ای وجود ندارد، و به نوشته‌های او انتقادی وارد نیست؟ آنان که پاسخ مثبت به این پرسش می‌دهند، ممکن است به روش مارکس و جهان‌بینی او چون وحی مُنزَل یا آیاتی جزئی نگاه می‌کنند. واقعیت این است که در تئوری مارکس حلقه‌های مفقوده‌ای وجود دارند، منتها نه از نوعی که از سوی آقای شایگان مطرح شده‌اند.

پانویس‌ها

- ۱- The portable Karl Marx, Penguin 1983 (eugene Kamenk), p. 53 - Collected Work of Marx & Engels (English Edition) Vol, 42, p. 568-9
- ۲ Karl Marx : His Life & Thought, Harper - 1973 (David McLellan)
- ۳ - مجله‌ی سیمرغ، شماره ۵۹، صفحه ۳۷
- ۴ - همانجا، صفحه‌ی ۲۸
- ۵ - مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی - جلد سوم - صفحه‌ی ۲۳۱
- ۶ - مجله‌ی سیمرغ، شماره‌ی ۵۹، صفحه‌ی ۲۸
- ۷ - همانجا
- ۸ - همانجا
- ۹ - همانجا
- ۱۰ - همانجا، صفحه‌ی ۲۹
- ۱۱ - همانجا
- ۱۲ - همانجا

www.golshan.com

۱۳ - مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۰، صفحه‌ی ۱۳۱

۱۴ - همانجا، صفحه‌ی ۱۵۶

۱۵ - مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۱، صفحه‌ی ۲۴۸، به نقل از Mclellan، ص. ۴۲۳

۱۶ - مجله‌ی سیمرغ، شماره‌ی ۵۹، صفحه‌ی ۳۰

۱۷ - همانجا

۱۸ - همانجا، صفحه‌ی ۳۱

۱۹ - منتخبات یک جلدی انگلیسی، مارکس و انگلس، Int. Pub.، صفحه‌ی ۲۵۸

۲۰ - همانجا، صفحه‌ی ۲۵۹

۲۱ - جلد اول کاپیتال، به زبان انگلیسی، چاپ ۱۹۰۶، صفحه ۱۹۸-۱۹۷

۲۲ - سیمرغ، شماره‌ی ۵۹، صفحه‌ی ۳۱

۲۳ - همانجا، صفحه‌ی ۳۰

۲۴ - همانجا

۲۵ - همانجا

۲۶ - Howard Zinn : People's History of The United States

(Harper & Row . 1980- p. 1)

۲۷ - همانجا

۲۸ - همانجا، صفحه‌ی ۳

۲۹ - همانجا، صفحه‌ی ۷

۳۰ - مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، به انگلیسی، جلد سوم، صفحه‌ی ۲۹۶

۳۱ - منتخبات یک جلدی، صفحه‌ی ۵۷۷

۳۲ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۶

۳۳ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۷

۳۴ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۸

۳۵ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۶

۳۶ - سیمرغ شماره ۵۹، صفحه‌ی ۳۰

۳۷ - همانجا، صفحه‌ی ۳۱

۳۸ - سیمرغ، شماره ۶۰، صفحه‌ی ۳۶

۳۹ - همانجا

۴۰ - همانجا، صفحه‌ی ۴۰

www.golshan.com

۴۱ - Keynes, "Am I a Liberal?", 1925, "Essays in Persuasion", p. 324

۴۲ - همانجا

۴۳ - همانجا، صفحه‌ی ۳۸

۴۴ - همانجا

۴۵ - در پیشگفتار خود به ترجمه کتاب الکساندر رابینوویچ: انقلاب ۱۹۱۷ در پتروگراد -

بلشویک‌ها به قدرت می‌رسند - نشر آروین، تهران ۱۳۷۳، این عجل را به اختصار بررسی

کردم.

۴۶ - مفتخبات سه جلدی لنین، به زبان انگلیسی، چاپ پروگریس، جلد سوم، صفحه‌ی ۵۸۱

سخنی در باره‌ی:

«آنانتومی قدرت سیاسی»*

نشریه‌ی «کار» ارگان مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) در شماره‌های ۱۴۴ و ۱۴۵ خود، متن سخنرانی آقای فرخ نگهدار، یکی از رهبران اصلی این سازمان را که در میزگرد «تلاشگران جامعه‌ی تازه» در ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۶ زیر عنوان «سعادت وارد آوردن ضربه‌ی اصلی» در فرانکفورت ایراد شده، چاپ کرده است. سال پیش نیز سخنرانی مشابهی از ایشان در نیویورک شنیدیم. و در قسمت پرسش و پاسخ مسائلی در جواب گفته‌هایشان مطرح شد؛ اما از آنجا که این نظرات اکنون به صورت مکتوب درآمده‌اند، لازم است جوابی مکتوب نیز به آنها داده شود.

در سخنرانی فرانکفورت، آقای نگهدار نکات فراوانی در باره‌ی «رابطه‌ی دین و دولت»، «همنر رهبری سیاسی»، «قدرت سیاسی پس از انقلاب بهمن»، «منشاء بحران در رژیم ولایت فقیه» و بالاخره «سعادت وارد آوردن ضربه‌ی اصلی» وجود دارد که هر یک در جای خود، نیاز به بحث و جوابی جداگانه دارند. اما از آنجا که هسته‌ی اصلی این سخنرانی در بخش مربوط به «آنانتومی قدرت سیاسی» قرار دارد و به اطمینان می‌توان گفت که نظر ایشان در مورد مطالب دیگر مطروحه در این گفتار ناشی از دیدگاه و جهان بینی نهفته در این مبحث است، بنابراین در اینجا کوشش خواهیم کرد نظریه‌ی ایشان را درباره‌ی «آنانتومی قدرت سیاسی» بشکافیم تا از این طریق به دیگر نظرات ایشان معک زده شود.

اما از آنجا که بخش آغازین سخنرانی نیز به همین مقوله ارتباط پیدا می‌کند، شایسته است که صحبت ایشان را از آنجا دنبال کنیم. سخنرانی چنین آغاز می‌گردد:

* - سخنرانی فرخ نگهدار در نشریه «کار» و «نیمروز» به چاپ رسید. این پاسخ بران هر دو نشریه فرستاده شد.
- کار. این متن را به طور کامل منعکس کرد. «نیمروز» از چاپ آن خودداری ورزید.

www.golshan.com

«ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که در آن آدم‌گشان طالبان سیاست دکتر نجیب‌الله را همراه با پیکر خون‌آلوده‌اش دیروز در کابل بی‌رحمانه به‌دار آویختند، دنیایی که در آن مشی ینسین بر مشی گارباچف و راه ننائیاهو بر راه اسحق زابین غلبه کرده است... دنیایی که در آن، این که چه چیزی «خوب» و چه چیز «بد» است را حد قدرتی تعیین می‌کند که از زور سلاح، زور پول و یا زور دانش تو برخاسته است» («کار»، شماره ۱۴۴، صفحہ ۷).

تردیدی نیست که چنین مرثیه‌ای را حتّاً یک روضه‌خوان نیز برای به‌اشک انداختن چشمان جمعیت زیر منبرش می‌تواند بخواند. اگر از این واقعیت تلخ و وحشتناک بگذریم که قهرمانان و نمادهای آقای فرخ نگهدار، اکنون عناصری چون اسحاق زابین شده‌اند، اما لااقل ایشان در همین مرثیه وادار به اذعان این حقیقت شده‌اند که اکنون «در دنیایی زندگی می‌کنیم [که در آن] این که چه چیز «خوب» یا چه چیز «بد» است را حد قدرتی تعیین می‌کند که از زور سلاح، زور پول...» برخاسته است.

اشکال در اینجاست که ایشان به‌هیچ‌رو در هیچ لحظه‌ای از این سخنرانی جرأت آن را به خود راه نمی‌دهد برای شنوندگانش روشن کند که «زور سلاح» و «زور پول» چه کسانی پیکر سوراخ سوراخ شده‌ی دکتر نجیب‌الله را به چوبه‌ی دار سپرد؛ اشکال در اینجاست که ایشان با وجودی که به‌دلایل متعدد (و از جمله دوستی نزدیک با دکتر نجیب‌الله) از تاریخ افغانستان و به‌ویژه تاریخ دهه‌ی اخیر آن کشور به‌خوبی آگاهند، در سخنرانی خود حتّاً کوچک‌ترین اشارتی به سیاست‌هایی که منجر به نابودی یک کشور، اسارت یک ملت و کشته شدن نزدیک به یک میلیون انسان شد، نمی‌کنند. به‌جای آن اما، در چند جمله‌ی بعد می‌گویند:

«در اینجا از ضرورت تحمل و مدارا صحبت می‌شود... اینها همه نشانه‌ی یک روحیه است، روحیه‌ای که در آن وجه سازش، وجه همکاری، وجه انعطاف و عقب‌نشینی و کوتاه آمدن از خواسته‌ها، وجه عهده و گناه تمام هنر سیاست تلقی می‌شود. و سپس با ابراز تأسف بر گذشته‌ی خود ادامه می‌دهند: «این روحیه را مقایسه کنید با فکری که جنگ را ادامه‌ی سیاست، اما با وسایل دیگری تلقی می‌کرد: روحیه‌ای که تمام اصطلاحات و مفاهیم رایج در ارتش را در فرهنگ سیاسی رواج می‌داد، روحیه‌ای را که «سیاست» در آن تماماً «رزم» است، «پیکاره» است، رویارویی است، فکری که واژه‌های همکاری، عقب‌نشینی و سازش را معادل خیانت و انحراف و ضعف می‌بیند» (همانجا).

آقای فرخ نگهدار در تمام این نصیحت‌های خود، به‌هیچ‌رو آشکار نمی‌کند که آیا روی سخن و نصیحت‌شان از جهت سازش، همکاری، انعطاف، عقب‌نشینی، کوتاه آمدن از خواسته‌ها و غیره با مردم ایران و مردم افغانستان است یا عاملین کشتار و نابودی این ملت‌ها. ایشان معلوم نمی‌کنند که آیا این توده‌های مردم‌اند که مسلح‌اند، خشن‌اند، جنگ طلب‌اند و صلح و آشتی نمی‌شناسند، یا

این دشمنان مردم‌اند که تا دندان مسلح‌اند، خشن و آدم‌کش‌اند و خشونت را به مردم تحمیل می‌کنند؟ و لاجرم ایشان نمی‌خواهند بدانند که در طول تاریخ بشری کدام‌یک از این دو طرف عامل خشونت بوده‌اند.

«آنانومی قدرت سیاسی»

ایشان پس از مقدمات بالا وارد بحث اصلی و «تئوریک» خود یعنی «آنانومی قدرت سیاسی» می‌شوند. در این بخش از سخنرانی است که دقیقاً متوجه می‌شویم روی سخن و تمحیلاتشان متوجه چه کسی است و جهان‌بینی تازه‌ی ایشان پایه در کجا دارد.

بحث «آنانومی قدرت سیاسی» از تفاوت میان «حکومت» (State) و «دولت» (Government) آغاز شده و چنین ادامه می‌یابد: «در فارسی ما از واژه‌ی «دولت» معنای «دستگاه بوروکراسی» به شمول وزارت‌خانه‌ها و هیأت دولت را استنباط می‌کنیم و واژه‌ی «حکومت» بیشتر به ذهن ما نهادهایی را تبادر می‌کند که قدرت اعمال قهر را در انحصار خود دارند، قدرتی که مسلماً اتکالی آن به ارتش، نیروهای انتظامی، دادگاه‌ها و زندان‌ها و غیره است» (همانجا).

همان‌گونه که خواهیم دید تا اینجا مطلب تازه‌ای بیان نشده است. اما بحث اصلی آقای نگهدار را باید در جملات بعدی‌شان یافت. او پس از تقسیم نظام حاکم به دو بخش، برای تشریح «آنانومی قدرت سیاسی» چنین می‌گوید: «تفاوت آن دو (منظور «حکومت» و «دولت») در جامعه‌ی مدرن، در نوع و شیوه‌ی اعمال قدرت است. به خصوص این بسیار مهم است که توجه کنیم که سیر پیش‌رفت و تکامل جامعه‌ی صنعتی، گام به گام آن را بیشتر و بیشتر بوروکراتیزه می‌کند، سهری که آشکارا تناسب قدرت میان ارگان‌های اعمال‌کننده‌ی قهر و سایر ارگان‌های بخش عمومی را به تدریج به سود دومی تغییر می‌دهد» (تاکید از ماست).

بدین ترتیب ایشان پس از پذیرش نظریه‌ی ماکس وبر در باره‌ی «آنانومی قدرت سیاسی» به‌منظور تأکید بر این مطلب می‌افزایند:

«سیر زمان تأثیر و نقش مراکز اعمال قهر را (نسبت به تأثیر و نقش سایر نهادهای بخش عمومی) در عرصه‌ی مدیریت اجتماعی کاهش داده و می‌دهد» (تاکید از ماست).

از آنجا که مایکل پارنتی، متفکر مترقی و بنام آمریکایی، در کتاب خود زیر عنوان «علیه امپراطوری» (Against Empire)، که سال پیش در نیویورک انتشار یافت، تقسیم‌بندی مشابهی از نظام حاکم در آمریکا می‌کند و مقایسه‌ی این دو تقسیم‌بندی می‌تواند تا حد زیادی روشن‌گر باشد. بحث خود را در باره‌ی «آنانومی قدرت سیاسی» با نقل قولی از این کتاب آغاز می‌کنم. در آنجا می‌خوانیم:

«بهترین راه درک شیوه‌ی حکومت (Polity) در ایالات متحده این است که آن را به صورت

www.golshan.com

یک نظام دوگانه ببینیم؛ از یک سو شاهد انتخابات، شخصیت‌های سیاسی، بیانیته‌ها، اعلام مواضع، تصویرسازی و تدبیر سازی از شخصیت‌ها و شعار کوچکی موضوعات پررنگ و صدا هستیم که مقامات دولتی برمی‌انگیزند و به‌طور گذرا مورد توجه دستگاه‌های ارتباط جمعی قرار می‌گیرند؛ این بخش از نظام در مدارس و دانشگاه‌ها تدریس می‌شود، توسط دانشکاهیان موشکافی می‌شود، و نقل محافل دستگاه‌های خبری است؛ از سوی دیگر اما، نظامی مرکب از یک قدرت سرکوب‌گر وجود دارد که وظیفه‌اش حفاظت از نظام غالب اقتصاد سیاسی و یا به‌طور مشخص منافع داخلی و بین‌المللی انحصارات آمریکایی است. این بخش اخیر در مدارس تدریس نمی‌شود و معمولاً در دستگاه‌های ارتباط جمعی بخشی از آن نیست؛ اکثریت تعلیم دانشگاهیان و مفسرین دستگاه‌های ارتباط جمعی، تو گویی هرگز در باره‌ی این بخش از نظام چیزی نشنیدند. این نظام دوگانه، انعکاس کم و بیش تفاوت میان دولت (Government) و قدرت حاکمه - یا حکومت - (State) است. دولت سرو کارش با مقامات رسمی، قابل رؤیت، سیاست‌های گروه فشار و منافع سیاسی و تقاضاهای عمومی مردم است. این بخش از نظام حاکم پوشش ظاهری حقیقی انتخاب و پایمانده‌ی معنوی آن نظم دمکراتیکی را که در اثر مبارزه‌ی نسل‌های پر شمار مردم به دست آمده است، نمایندگی می‌کند.

قدرت حاکمه (State) برعکس یا ارتباطی ناچیز با حاکمیت مردم و برقراری سیاست‌های مردمی دارد و یا هیچ ارتباطی با آن ندارد. قدرت حاکمه ابزار نهایی سرکوب و فشار قدرت طبقاتی است (ناکید از مست، به نقل از مانلی ریویو - مارس ۱۹۹۵ - ص ۲۰).

ملاحظه می‌کنیم که مایکل پارتی (Michael Parenti) از یک سو بخش «دولت» را در واقع پویشی ظاهری به صورت انتخابات و پایمانده‌ی نظم دمکراتیکی می‌بیند که سالها برایش مبارزه شده و از دیگر سو قدرت حاکمه را ابزار نهایی سرکوب طبقاتی می‌بیند. در تئوری آقای نگهدار اما، نه تنها کوچک‌ترین اثری از مقولاتی چون طبقه، مبارزه‌ی طبقاتی و سرکوب طبقاتی نمی‌بینیم؛ نه تنها چنین مقولاتی از واژه‌نامه‌ی سیاسی ایشان به کلی محو شده‌اند، بلکه از نظر ایشان «حکومت» یا بخش قهرآمیز و سرکوبگر نظام حاکم در حال ضعیف شدن و در عوض بخش «دولت» یا بخش عمومی که در خدمت مردم است در حال گسترش و قدرت گرفتن است. طبیعتاً برای محک زدن به صحت و سقم این دو دیدگاه که تفاوتشان از زمین تا آسمان است باید به جای توسل به نظریه‌پردازی به تاریخ و به واقعیات عینی روزگار خودمان مراجعه کنیم. از آنجا که آمریکا قدرتمندترین و بزرگ‌ترین «جامعه‌ی صنعتی مدرن» است و سیاست‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی آن اثری عمیق بر دیگر «جوامع صنعتی مدرن» (اصطلاحی که آقای فرخ نگهدار از هنری کیسینجر به عاریت گرفته) نیز می‌گذارد، بنابراین برای بررسی «آنانومی قدرت سیاسی» در این جوامع بهتر است، وضع این کشور را به‌عنوان نمونه انتخاب کنیم.

آمریکا تا نزدیک به ۱۰۰ سال پس از اعلام استقلالش (زمانی که حتی مارکسی درباری

دمکراسی آن داد سخن می‌داد) نه نیازی به یک ارتش منظم، نه یک پلیس مخفی منظم و نه پلیس سیاسی منظم و سازمان یافته داشت. آمریکا حتی تا سال ۱۹۳۷ و پس از شرکت در یک جنگ عالمگیر، هنوز به ازاء هر شهروند خود، کمتر از ۱۳۷ دلار در سال مخارج نظامی داشت (این مخارج تا سال ۱۹۹۰ به ۱۰۲۳ دلار در سال به ازاء هر شهروند آمریکایی می‌رسد). پنجمین سیاسی و مخفی آمریکا (FBI) تازه از سال ۱۹۲۴ با کمک جوانی به نام ادگار هورر به صورت یک اداره‌ی کوچک آغاز به کار می‌کند. نشان به آن نشان که همین ادگار هورر در ۵۰ سال پس از آن یعنی در دوره‌ی فرمان‌روایی مطلق خود بر این دستگاه جهنمی و مخوف، دهها میلیون پرونده از مردم این کشور در مخازن آن سازمان جمع‌آوری کرد، دهها میلیون نامه، تلگراف و تلفن را کنترل، در تمام احزاب سیاسی نفوذ کرده و در صدها هزار مکان دوربین‌های مخفی برای شبت و ضبط جزئیات زندگی شخصی و خصوصی شهروندان آمریکایی به کار می‌اندازد تا جایی که حتی بعضی از رؤسای جمهور آمریکا (مانند جان اف کندی)، با دیدن او شلوار خود را زرد می‌کردند. سازمان سیا و شورای امنیت ملی آمریکا که تشکیل هردو معیار با روح و نصی قانون اساسی آمریکاست، تنها از سال ۱۹۴۷ آغاز به کار می‌کنند، و از آن زمان به بعد است که مرتکب هزاران توطئه‌ی جنایت‌کارانه در خارج و داخل خاک آمریکا مانند براندازی، کودتا، قتل، کشتار، انفجار اماکن عمومی، خیرچینی، نفوذ در سندیکاهای کارگری و سازمان‌های دانشجویی و بالاخره آویزان کردن پیکرهای سوراخ سوراخ شده از چوبه‌ی دار و اسارت ملت‌ها و کشورها را می‌شوند.

از آن مهم‌تر اما آن است که ببینیم در همین ۵۰ سال گذشته و به‌ویژه پس از فروپاشی شوروی (و از یاد آمدن «دشمن بزرگ») چه تحولاتی در «آناتومی قدرت سیاسی» آمریکا صورت گرفته و کفهی ترازو به نفع کدامین بخش از دو بخش نامبرده در بالا چرپیده است؟

از زمان روی کار آمدن ریگان تا سال ۱۹۹۱ پنج نفر از ۹ نفر قضات دیوان عالی کشور آمریکا جابه‌جا شدند و بدین ترتیب عناصر دست راستی، اکثریت قریب به اتفاق اعضاء این بالاترین مرجع قضایی کشور را اشغال کردند. مجموعه‌ی قوانینی که از آن زمان تا به امروز به تصویب این دیوان رسیده، در اساس چیزی جز لگدمال کردن حقوقی نیست که کارگران و زحمتکشان و به ویژه زنان و اقلیت‌ها (به خصوص سیاه‌پوستان) طی سی سال مبارزه به دست آورده بودند. در اینجا تنها فهرست کوتاه و ناتمامی از این قوانین ذکر می‌کنیم:

۱ - قوانین مربوط به آزاد کردن «کار خانگی» که در واقع نوعی بردگی نوین شبیه اوائل قرن نوزدهم است که سندیکاهای کارگری آمریکا سال‌ها برای فسخ آن مبارزه کرده بودند، مجاز شدن «کار خانگی» میلیون‌ها زن و بچه خارجی و آمریکایی را به کار ارزان خانگی کشیده و اثرات عمیقی بر پائین آمدن مزد و مزایای کارگران آمریکایی خواهد داشت.

۲ - قوانین مربوط به آزاد گذاشتن کامل کارفرما در اخراج کارگران بدون داشتن هیچ‌گونه

بهبانده‌ی. مطابق قوانین آمریکا، تامین شغل یک فرد بسته به اراده‌ی کارفرماست. یعنی تعیین حق سرنوشت ۱۲۰ میلیون مزد و حقوق بگیر آمریکایی (که با خانواده‌هاشان اکثریت عظیم جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند) در دست ساحبان و سانیل تولید، یعنی سهام‌داران اصلی شرکت‌های آمریکایی است. در سال ۱۹۲۵ به دلیل بحران بزرگ و خطری که متوجه کل نظام شده بود، هیأت حاکمه با تصویب لایحه‌ی واگنر به کارگران این امتیاز را داد که کارفرما بدون دلیل موجه نتواند آنها را اخراج کند. قوانین مصوبه‌ی واگنر به معنای حذف لایحه‌ی واگنر و باز گذاردن کامل دست کارفرما در اخراج کارگران و استخدام جایگزین با حداقل مزد و بدون مزایاست.

۳ - لغو قوانین ضد تراست که پس از بحران ۲۲ - ۱۹۲۹ به تصویب رسیده بودند.

۴ - کوشش در قانونی کردن خواندن دعای صبح در مدارس که حتماً به جدایی دین از دولت لطمه می‌زند.

۵ - زیر سؤال بردن یا لغو قوانین مربوط به آزادی سقط جنین، که نتیجه‌ی سال‌ها مبارزه‌ی زنان در آمریکا بود.

۶ - تصویب قانونی به تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۹۱ که طبق آن گرفتن اعتراف زیر فشار، قانونی شناخته شد و بدین ترتیب دست پلیس و FBI را در شکنجه‌ی جسمی و روانی برای گرفتن اعتراف از متهم باز کرد.

۷ - و از همه مهم‌تر قانونی است که اصل Habeas Corpus (یعنی نداشتن حق توقیف فرد، بدون در دست داشتن حکم قانونی از دادگاه) را زیر سؤال می‌برد. این اصل از پایه‌های مهم قانون اساسی انگلیس از ۱۶۸۸ و قانون اساسی آمریکا از ابتدای بنیان‌گذاری بوده است.

با توجه به چنین شرایطی است که انسان و ادار می‌شود از خود بپرسد: آیا باید دم خروس این واقعیات عریان را دید، یا قسم حضرت عباس آقای فرخ نگهدار را باور کرد که می‌گویند: سیر زمان تأثیر و نقش مراکز اعمال قهر را (نسبت به تأثیر و نقش سایر نهادهای بخش عمومی) در عرصه‌ی مدیریت اجتماعی کاهش داده و می‌دهد.

از این جهت اتفاقاً باید به آقای نگهدار نشان مخصوص داد، چرا که ایشان در پودر و ماتیک مالیدن به چهره‌ی نظام سرمایه، دست مجیز‌گویان قسم خورده‌ای چون برژینسکی، هنری کیسنجر و ساموئل هانتینگتن را هم از پشت بسته است، زیرا حتماً ایشان نیز از تغییر کفه‌ی ترازو به نفع مراکز اعمال قهر، آشکارا اظهار نگرانی می‌کنند، کجا رسد به روزنامه‌های وابسته به جناح لیبرال‌تر مانند نیویورک تایمز و واشینگتن پست که نگرانی‌شان از این جهت از افراد نامبرده نیز بیشتر است.

اشکال کار آقای فرخ نگهدار این است که حتماً از ترس متهم شدن به داشتن تعابلات مارکسیستی، هرگونه اشاره یا توسل به اصول علمی را کنار گذاشته و در نتیجه در تاریکی کورمال

گورمال می‌کنند و از این‌رو مجبورند دچار تناقض‌گویی شده و شب را روز و روز را شب جلوه دهند. اما ببینیم آیا سکندران نظام سرمایه به دلیل پریشان‌فکری، دست به چنین اقداماتی می‌زنند؟ اقداماتی که نهایتاً خطرناک بوده و مشروعیت تمامی نظام را به زیر سؤال می‌کشند؛ یا آن که قوانین گریزناپذیر حرکت سرمایه آنها را وادار به چنین اقداماتی می‌کند؟ برای نشان دادن گوشه‌ای از آنچه که در قدرتمندترین کشور سرمایه‌داری جهان (که در عین حال موتور محرکه‌ی آن نیز هست) می‌گذرد، بهتر است بعضی حقایق را از زبان یکی دیگر از نظریه پردازان این نظام (از جناح لیبرال‌تر) بازگو کنیم. لستر تارو استاد اقتصاد دانشگاه ام. آی. تی در تازه‌ترین کتاب خود زیر عنوان «آینده‌ی سرمایه‌داری» می‌نویسد: «سرمایه‌داری از نظر سیاسی آن‌چنان تنها مانده که از اواسط قرن ۱۹ به این‌سو سابقه نداشته است. در آن زمان سرمایه‌داری به این دلیل توانست از نظر سیاسی به بقا خود ادامه دهد که بخشی از کارگران (یعنی مدیران سطح متوسط و پائین و کارگران یقه سفید و یقه آبی ماهر) را به همکاری با خود کشانده و آنها را واداشت فکر کنند که بخشی از خانواده‌ی نظام سرمایه‌اند ... اما با آغاز روند اخراج‌های دسته‌جمعی (Downsizing)، سرمایه‌داری عملاً به بسیاری از پشتیبانان سیاسی پیشین خود، دارد می‌گوید که آنان دیگر بخشی از این خانواده نیستند، او سپس با وحشتی باز هم بیشتر ادامه می‌دهد:

«سرمایه‌داری از نظر سیاسی، در کوتاه مدت قادر خواهد بود حتماً فشار سیاسی بیشتری - نسبت به زمانی که از سوی سوسیالیسم و کمونیسم، چه از نظر انقلاب داخلی و چه از نظر خارجی مورد تهدید بود- بر کارگران خود وارد کند. اما زمانی فرا خواهد رسید که کسانی به‌پا خاسته و سرمایه‌داری را به مبارزه طلبند. در آن صورت سرمایه‌داری نیاز به پشتیبانان سیاسی پیش از شمار کوچک آنانی که صاحبان واقعی سرمایه هستند خواهد داشت. منشاء چنین پشتیبانی‌ای در کجاست؟ و سپس برای پاسخ دادن به پرسش خود می‌نویسد:

«واقعیت‌ها آشکارند. نابرابری‌های ثروت و درآمد در همه جا در حال افزایش است، دستمزدهای واقعی اکثریت بزرگ مردم در حال کاهش‌اند ... فرار داد اجتماعی میان طبقه‌ی متوسط و انحصارات آمریکایی پاره و دور ریخته شده است. او سپس مطلب بسیار مهمی را مطرح کرده و می‌نویسد:

«درمان اصلی نابرابری‌ها در یک صد سال گذشته یعنی دولت رفاه در حال فروکش کردن است.» (Lester Thurow: Future of capitalism-William Morrow, 1996, p. 1-4)

لستر تارو به‌عنوان یکی از تیزهوش‌ترین نظریه‌پردازان نظام سرمایه، علائم بیماری را به خوبی تشخیص داده است، اما به‌عنوان یک متخصص اقتصاد سیاسی بورژوازی، علت بیماری را نمی‌تواند یا نمی‌خواهد تشخیص دهد. مشکل نظام سرمایه نیز عمیق‌تر از آن است که با سفارشات لستر تارو قابل درمان باشد.

این نظام که در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۲۰ و تمام دهه‌ی ۱۹۳۰ دچار یک بحران عمیق اقتصادی - اجتماعی بود، توانست با برپایی جنگ دوم جهانی، دوباره به اقتصاد خود سروسامانی دهد. این ترمیم با نوساناتی توانست نزدیک به ۳۰ سال پس از جنگ ادامه یابد. دلیل عمده‌ی شکوفایی پس از جنگ، نه تنها سرمایه‌گذاری‌های سرگیجه‌آور زمان جنگ، ترمیم خرابی‌های وحشتناک آن و نوسازی صنایع، بلکه جنگ کره، جنگ ویتنام و از همه مهم‌تر نظامی کردن اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری اصلی (به‌ویژه آمریکا) نیز بود. ریختن دهها تریلیون دلار در گرداب هولناک تولید ابزار و وسایل جنگی، عامل اصلی و تعیین‌کننده‌ی پیش‌گیری از دو اشکال اساسی انباشت سرمایه بود: یکی بانین افتادن نرخ سود و دیگری نبود میزان قابل قبولی از تقاضای مؤثر که این دو البته هر یک اثری متقابل بر دیگری دارد.

ابداع این داروی مؤثر اما موقتی برای پیش‌گیری از بحران‌های عمیق دوره‌ای، یکی از ابتکارات بزرگ سرمایه در دوران متاخر است که بهانه و توجیه اصلی آن نیز «مبارزه علیه کمونیسم» بوده. (بی‌جهت نیست که فروپاشی شوروی از یک جهت برای بخشی از هیات حاکمه تبدیل به یک کابوس بزرگ شده است). در این دوران پس از جنگ با شرایط نامبرده است که نظام سرمایه با داشتن نرخ سودهای بسیار بالا (که نه تنها نتیجه‌ی رونق اقتصاد داخلی، بلکه به‌دلیل غارت مواد خام «جهان سوم» نیز بود) توانست بخشی از کارگران را در «جوامع صنعتی مدرن» جذب سیستم کرده و توزیع درآمدها را از طریق بالا نگهداشتن مزدها، آن‌چنان کند که یک طبقه متوسط وسیع به‌وجود آورده و «سیاست توافق عمومی» (consensus politics) را به پیش برد. در چنین متن و پیش‌زمینه‌ای است که نظام سرمایه قادر می‌شود تا حدی و به‌طوری حساب شده «بخش‌های عمومی» نظام را گسترش دهد و بخش‌های وسیعی از مردم را به شرکت در انتخابات و «بهردگیری از مزایای دموکراسی و آزادی» و دیگر مواهب «سرمایه‌داری پیش‌رفته» راضی کند.

اما از آنجا که هر پدیده‌ای در نظام سرمایه می‌تواند به ضد خود بدل شود، چنین شکوفایی اقتصادی نیز با پایان گرفتن ترمیم و بازسازی خرابی‌های جنگ و بالا گرفتن مقاومت مردم در برابر بودجه‌های سرسام‌آور نظامی در اواسط ۱۹۷۰ به پایان خود رسید. رکود عمیق سال‌های ۷۵-۱۹۷۴ سرآغاز این دوره‌ی جدید بود. «سکنداران نظام سرمایه پس از چند سال گیج‌سری و سراسیمگی در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰، دست‌کم در دو کشور اصلی و رهبری‌کننده، یعنی ایالات متحده و انگلیس، خود را جمع و جور کرده و دولت‌های افراطی دست راستی روی کار آوردند و یک جنگ تمام‌عیار علیه طبقه‌ی کارگر کشورهای خود آغاز کردند. نبردهای تعیین‌کننده در این جنگ میان کار و سرمایه، یکی اعتصاب سال ۱۹۸۴ کارگران انگلیس و دیگری اعتصاب مسئولین کنترل هوایی شرونگاه‌های آمریکا بود».

این جنگ که نشانه‌ی پارز بحران عمیق و ساختاری نظام سرمایه است، در حال حاضر بی‌شک

با غلبه‌ی کامل سرمایه و ضعف کامل جبهه‌ی کار در سراسر جهان همراه است و دقیقاً به همین دلیل هم هست که سرمایه در این ۱۵ سال، تهاجمی همه جانبه و کم سابقه علیه جبهه‌ی کار یعنی علیه اکثریت عظیم بشریت آغاز کرده است که شواهد آن را نه تنها در کشورهای «جهان سوم» که در «جوامع مدرن صنعتی» نیز آشکارا می‌توان دید. در روزنامه‌ی نیویورک تایمز سوم ماه مه ۱۹۹۶ می‌خوانیم:

«مطابق تحلیلی که مؤسسه‌ی نیویورک تایمز از آمار و ارقام منتشرشده از سوی وزارت کار انجام داده، از سال ۱۹۷۹ تا کنون ۴۴ میلیون شغل در آمریکا از میان رفته‌اند. مشاغل از دست رفته به‌طور هرچه فزاینده‌تری مشاغلی هستند با حقوق بالا، متعلق به‌کارگران یقه سفید، اکثرأ در شرکت‌های بزرگ و شاغلین آنها زنان و مردانی هستند که در اوج موفقیت شغلی خود هستند. این روزنامه با آمار و ارقام دقیق نشان می‌دهد که چگونه مشاغل ایجاد شده اکثرأ مشاغلی موقتی، نامطمئن، پیمانی و با مزد و مزایایی به مراتب پائین‌تر از مشاغل قبلی هستند. نتیجه‌گیری روزنامه از چنین وضعی به‌فرار زیر است:

«نتیجه‌ی تمام این رویدادها عبارت از عدم امنیت شغلی حادی است که از دوران بحران بزرگ به این سو سابقه نداشته است و این به‌نوبه‌ی خود موجب اوج‌گیری خشم بی‌پایانی شده است که علی‌رغم ادعاهای رئیس‌جمهور مبنی بر آن که اقتصاد در سالم‌ترین شرایط خود در ۳۰ سال اخیر است و علی‌رغم این‌که بورس سهام نیویورک در سال گذشته ۸۰ بار رکود را شکسته، تصور مردم را نسبت به کار، به خویشستن و به سرنوشت آینده خرد و متلاشی می‌کند. نگرانی عمیق دیگر نویسندگان این سلسله مقالات عبارت از عمق و وسعت‌گیری شکاف طبقاتی است که هیچ‌گاه در تاریخ آمریکا سابقه نداشته است. چنین فرآیندی که از سال‌ها پیش در آمریکا آغاز گردیده، به‌تدریج کانادا، استرالیا، ژاپن و اروپا را نیز دربر می‌گیرد و تضاد آشتی‌ناپذیر میان کار و سرمایه را در سراسر «جوامع مدرن صنعتی» عمق و شدتی بیش از پیش می‌دهد.

آیا در چنین شرایطی که از یک‌سو، انباشت سرمایه با چنین مشکلات ساختاری و عمیقی روبروست و در افق‌های قابل رؤیت آینده، کوچک‌ترین شاهده‌ی برای حل این مسائل در چارچوب نظام کنونی به‌چشم نمی‌خورد و از دیگر سو شکاف طبقاتی و تنش، میان کار و سرمایه روز به روز عمق و شدت بیشتری می‌گیرند، راهی برای این نظام جز تقویت بخش سرکوب‌گر و قهرآمیز و مسلط کردن آن بر «نهادهای عمومی» باقی می‌ماند؟

آقای فرخ نگهبان خوب می‌بود هنگامی که هواپیمای رونالد براون وزیر اقتصاد آمریکا، در کوه‌های یوسنی سقوط کرد، نگاهی به محتویات این هواپیما می‌کرد تا دریابد که کدام‌یک از بخش‌های نظام حکومتی آمریکا تابع کدام بخش است. مگر وزارت اقتصاد، وزارت بازرگانی و وزارت انرژی نباید بخش‌های عام‌المنفعه، جزو «نهادهای عمومی» و در خدمت مردم باشند؟ پس

www.golshan.com

چرا آقای رونالد براون در یک هواپیمای نظامی برای بستن قرارداد‌های تجاری می‌رود و به‌جز ۱۵ مدیر شرکت‌های بزرگ ساختمانی و صنعتی، بقیه‌ی همراهان او مامورین FBI و CIA هستند؟ آیا وزارت بازرگانی آمریکا، یکی از وسایل اعمال زور بر دیگر کشورهای جهان، مثل از پا درآوردن اقتصاد مکزیک، نبوده است؟ آیا خیر نیویورک تایمز مبتنی بر این که یک «اتفاق جنگ» در زیرزمین وزارت بازرگانی آمریکا جهت مقابله با دیگر کشورهای سرمایه‌داری برای به‌دست آوردن قرارداد‌های تجاری به‌وجود آمده، ادعایی نادرست است؟ آیا وزارت انرژی آمریکا بخش عظیمی از بودجه‌ی دولتی را زیر نام بودجه‌ی «غیر نظامی» صرف تولید سلاح‌های اتمی، تحقیقات اتمی و هزاران فعالیت غیرقانونی و ضد انسانی دیگر نمی‌کند؟ آیا آنچه از قسمت‌های «عام‌المنفعه» نظام حاکم باقی مانده، یعنی وزارت خانه‌های آموزش، بهداشت و مسکن، آنهایی نیستند که در چند سال اخیر بودجه‌شان بیش از دیگر بخش‌ها زیر ضربه بوده و به شدت کاهش یافته است؟ آیا در برابر قطع بودجه‌ی شیر خشک اطفال شیرخوار و کاهش ساعات کار کتاب‌خانه‌ها و قطع کمک تحصیلی دانشجویان، صدها هزار پلیس اضافی استخدام نکرده‌اند؟ آیا بودجه‌ی زندان‌ها، به‌همراه بالا رفتن وحشتناک شمار زندانیان (۱/۵ میلیون در چهاردیوار زندان‌ها و ۳/۵ میلیون دیگر در بیرون زندان‌ها) زیر نظر پلیس به شکل probation و parole افزایش نیافته است؟ آیا ساختن زندان و اداره‌ی زندانیان تبدیل به یکی از سودآورترین کسب و کارهای خصوصی شده است؟ آیا قوه‌ی قضائیه‌ی آمریکا - که قرار است بخشی از «نهادهای بخش عمومی» باشد - تبدیل به وسیله‌ای برای سرکوب و به زندان انداختن و تباه کردن زندگی میلیون‌ها انسان زحمتکش و بی‌کار (به‌ویژه سیاهان و اقلیت‌های دیگر که نزدیک به ۷۵٪ از زندانیان آمریکا را تشکیل می‌دهند) نشده است؟ آیا قوه‌ی مقننه‌ی آمریکا - حتی زمانی که دمکرات‌ها در آن اکثریت داشتند - جرات دخالت در جنایات CIA و FBI در داخل و خارج کشور را داشته است؟ و اگر هرگز چنین دخالتی کرده، آیا برای سرپوش گذاشتن بر این جنایات و عملیات غیرقانونی و ضد انسانی نبوده است؟ (به جلسات گفت و شنود «ایران کنترال» در کنگره‌ی آمریکا مراجعه شود). آیا همین قوه‌ی قضائیه - که قرار است بخشی از «نهادهای بخش عمومی» باشد - عامل لگدمال کردن قدم به‌قدم و خزنده‌ی قانون اساسی آمریکا نبوده است و در بستن در خدمت سرمایه نبوده است؟ آیا همه‌ی اینها نشانه‌ی آن است که «سیر زمان تأثیر و نقش اعمال قهر را نسبت به تأثیر و نقش سایر نهادهای بخش عمومی، کاهش داده و می‌دهد»؟

آقای فرخ نگهدار برای آرایش بیشتر چهره‌ی نظام سرمایه می‌فرمایند: «در جامعه‌ی صنعتی مدرن، قدرت سیاسی برآیند پیچیده‌ای از تأثیر و تأثر نیروهاست». به عبارت دیگر ایشان ادعا دارند که در «جامعه‌ی صنعتی مدرن» آمریکا، ۱۲۰ میلیون مزد و حقوق‌بگیر، به اندازه - و یا خیلی بیشتر از - اقلیت سرمایه‌دار در تعیین قدرت سیاسی یا در «آنانومی قدرت سیاسی» مؤثرند. از

این جهت نیز باید گفت که اگر بخواهیم جایی در طیف سیاسی آمریکا برای آقای نگهدار پیدا کنیم، آنجا فرسنگ‌ها راست‌تر از جایگاه روزنامه‌ی نیویورک تایمز، واشینگتن پست و امثالهم قرار خواهد داشت. (کافی است به تفسیرهای این روزنامه‌ها در باره‌ی آخرین انتخابات ریاست جمهوری مراجعه کنیم).

علائم و شواهد بحران اقتصادی- اجتماعی نظام سرمایه‌آماد، در چارچوب و محدوده‌ی کشورهای سرمایه‌داری اصلی باقی نمی‌ماند. آنچه برشمردم مربوط به بخش‌هایی از جهان سرمایه‌داری است که تولیدکننده‌ی اصلی مصنوعات جهان و وطن ۳۰۰ انحصار محول‌آسا هستند و اقتصاد جهان را عمدتاً زیر کنترل خود دارند. اوضاع در بخش‌های عقب‌نگه‌داشته شده‌ی جهان سرمایه‌داری که «جهان سوم» می‌نامندش، آن‌چنان فاجعه‌بار است که حتماً آقای نگهدار را هم وادار به مرثیه‌خوانی کرده است و ما اینجا تنها چند نمونه از شواهد آن را ذکر می‌کنیم:

- مطابق آمار سازمان ملل متحد در سال ۱۹۹۵، در سطح جهانی نزدیک به دو میلیارد انسان با یک دلار در روز زندگی می‌کنند، یعنی دچار گرسنگی مزمن، کمبود پروتئین، ویتامین و مواد غذایی لازم برای رشد جسمی و فکری‌اند.

- مطابق آمار همین سازمان، در حال حاضر ۲۰۰ میلیون کودک در حال بردگی و نیمه‌بردگی کار می‌کنند، که ۴۴ میلیون آنها در کشور هند (بزرگ‌ترین دموکراسی جهان) زندگی می‌کنند. - تنها در تایلند دو میلیون فاحشه وجود دارد که سن ۸۰۰ هزار نفر آنان زیر ۱۸ سال است. میلیون‌ها دختر و پسر خردسال در سراسر جهان - به‌ویژه در جنوب شرقی آسیا - به فاحشگی کشانده شده‌اند که بسیاری از مشتریان آنها اروپائیان و آمریکائیان مرفه‌اند.

- درآمد سالانه‌ی ۶۰۰ میلیون ساکنان آفریقای سیاه‌کم‌تر از درآمد سالانه‌ی ۱۰ میلیون ساکنان کشور بلژیک است و هر روز ۲۰ هزار طفل آفریقایی از گرسنگی می‌میرند و ۲۰ هزار طفل دیگر در اثر کم‌غذایی از نظر جسمی و فکری، ناقص می‌شوند.

حال در برابر چنین تصویری، در سخنرانی آقای فرخ نگهدار، این جمله‌ی داهیانه را می‌توان یافت: «هرچقدر جامعه عقب‌مانده‌تر باشد- قدرت سیاسی بیشتر از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید». ادای چنین جمله‌ای در جلسه‌ی «تلاشگران» آن هم به این صورت، دو هدف می‌تواند داشته باشد: اول آن که مارکسیسم و در نتیجه تاریخ و اکثریت عظیم بشریت را تحقیر و مسخره کند، دوم آن که شاید به تبع این کار دل‌حاضر در جلسه‌ی «تلاشگران» را به‌دست آورد.

بی‌جهت نیست که در سراسر این سخنرانی و در قاموس ایشان، صحبتی از امپریالیسم یا علل «عقب‌ماندگی» کشورهای «جهان سوم» نیست. لابد ایشان هم مانند آقای وارگا یوسا به این عقیده رسیده‌اند که ارتباط دادن امپریالیسم و نهادهای جهانی‌ای چون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی با وضع کنونی کشورهای «عقب‌مانده» تنها کار مستی چپ بی‌مسئولیت است که

www.golshan.com

می‌خواهند گناه همه چیز را به گردن «عوامل خارجی» بپندازند. البته در این دنیای مشغول از آزادی و ديمقراسی، ایشان آزادند چنین فکر کنند، اما باید بدانند که بار هم از این جهت در جناح راست نیویورک تایمز و واشینگتن پست فرار دارند.

روزنامه‌ی نیویورک تایمز در شماره‌های ۱۹ تا ۲۱ ژوئن ۱۹۹۴ خود، یک سلسله مقاله به قلم جان دارنتون (John Darnton) انتشار داد که پرده از روی بعضی حقایق موجود در بخشی از «جهان سوم» (یعنی آفریقا) برمی‌دارد. گزارش اول این خبرنگار چنین آغاز می‌شود:

«آفریقای سیاه با شصت میلیون جمعیت، اکنون ۵۰ سال است که شرایط اقتصادی به غایت وخیمی را پشت سر می‌گذارد. به همین دلیل نیز نه تنها شرایط اقتصادی و معیشتی مردم رو به وخامت رفته، بلکه شرایط بهداشتی و بهداشتی و آموزشی نیز سیری نهمقربایی به خود گرفته است... همین امسال بیش از ۴ میلیون طفل پیش از رسیدن به سن ۵ سالگی در این بخش از جهان، از میان خواهند رفت. بیش از یک سوم کودکان آفریقای سیاه دچار کم غذایی شده‌اند».

چون دارنتون در گزارش خود ادامه می‌دهد: «درک مسائل به غایت سخت آفریقای سیاه بسیار ساده است. از آنجا که اقتصاد این کشورها در درجه‌ی اول وابسته به صادرات کالاهای خام و اولیه چون کاکائو، قهوه، مس و غیره است و بهای این کالاها از ابتدای دهه‌ی ۱۹۸۰ یک‌باره سقوط کرد، بنابراین ضربات خورد کننده‌ای بر این کشورها وارد شد. البته این خبرنگار تا آنجا پیش نمی‌رود که روشن کند قیمت قهوه، کاکائو، مس و غیره در بازارهای جهانی چگونه تعیین می‌شوند و مزارع و معادن این مواد اولیه به چه کسانی تعلق دارند».

در مقاله‌ی روز بیستم ژوئن ۱۹۹۴ نیویورک تایمز به قلم همین خبرنگار زیر عنوان: «در کشورهای آفریقا، پس از دوران استعمار، بانک‌ها فرمانروایی می‌کنند» می‌خوانیم: «اکنون قدرت‌هایی چون انگلیس و فرانسه که در سال‌های دهه‌ی ۱۸۸۰، آفریقا را در اطاق‌های کنفرانس میان خود تقسیم کردند دیده نمی‌شوند... اکنون فرمانروایان واقعی، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول هستند... تنها نیرویی که در حال حاضر ارزش واحد پول، میزان سرمایه گذاری‌ها، بودجدهی سالانه و خلاصه سرنوشته اقتصادی و زندگی روزمره ۶۰۰ میلیون آفریقایی را تعیین می‌کند، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول است... این دو بانک از طریق اتخاذ سیاستی به نام «برنامه‌ی هماهنگ سازی ساختاری» اقتصاد ۳۰ کشور آفریقایی را زیر کنترل خود گرفته است». البته این خبرنگار باز هم تا آنجا پیش نمی‌رود که معین کند خود این بانک‌ها زیر کنترل چه کشورها و چه بانک‌های دیگری، از کدام کشورها هستند».

نویسنده سپس برای نشان دادن عمق بحران غیرقابل تصور قاره‌ی آفریقا می‌نویسد: «کافی است تنها به این واقعیت اشاره کنیم که در سال ۱۹۹۱ در آمد تاخالص ملی تمام کشورهای آفریقای

سیاه با ۶۰۰ میلیون جمعیت، کمتر از درآمد ناخالص ملی بلژیک با ۱۰ میلیون جمعیت بوده است... آنچه بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول برای درمان درد بیماری آفریقا تجویز می‌کند، کاهش ارزش پول، کاهش بودجه‌ی دولت، قطع سوبسید روی مواد اولیه مورد نیاز مردم، به‌خصوص مواد غذایی است. باز سنگین تمام این اقدامات به‌دوش مردم فقیر آفریقا می‌افتد... هدف بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول کاهش تورم و مساعد کردن محیط برای سرمایه‌گذاری‌های خصوصی و خارجی است.

ملاحظه می‌کنیم که این حقایق، درباره‌ی نقش استعمار، امپریالیسم و مؤسسات وابسته به آنها در به‌خاک سپاه نشاندن بخش عظیمی از بشریت، تنها توسط مشتی چپ غرغرو مطرح نمی‌شوند، چرا که واقعیات آن‌چنان عریانند که تنها سرسخت‌ترین کوردلان دست راستی می‌توانند منکر آنها باشند.

تا زمانی که آقای فرخ نگهدار این واقعیت تاریخی را نپذیرند که سرمایه‌داری جهانی، نه تنها در دهه‌های پس از جنگ دوم جهانی که از آغاز فعالیتش به عنوان یک نظام جهانی، چه اثرات عمیق و مخربی بر روندهای اقتصادی - اجتماعی کشورهای که اکنون نام «جهان سوم» بر آنها نهاده‌اند، گذاشته است؛ تا زمانی که ایشان دلایل تاریخی سیاسی و اقتصادی «عقب ماندگی» و نقش به‌غایت مهم و گاه تعیین‌کننده «جوامع مدرن صنعتی» را در تداوم بقایای پیش سرمایه‌داری در این کشورها فراموش نکنند و نقش جنایت‌کارانه‌ی کنونی آنها را به‌شکل امپریالیسم نو - لائال در حد نیویورک تایمز - درک نکنند و ندانند که «جوامع مدرن صنعتی» و «عقب مانده» دو روی یک سکه‌اند؛ هیچ‌گاه نخواهند فهمید چرا هنوز - و امروز بیش از هر زمان دیگر - «قدرت سیاسی از توله‌ی تفنگ بیرون می‌آید» و «جنگ ادامه‌ی سیاست به زبانی دیگر است».

سخن پایانی

آنچه از مجموع صحبت‌های آقای فرخ نگهدار - و بسیاری دیگر از شرکت‌کنندگان در کنفرانس‌ها، میزگردها، و سمینارهایی که در سال‌های اخیر در لندن، نیویورک، فرانکفورت و دیگر جاها برپا شده - می‌توان دریافت، به‌زبان ساده و به‌طور خلاصه به‌قرار زیر است:

نظام حاکم بر شوروی و اروپای شرقی، همان نظامی بود که روزی مارکس و انگلس و پس از آنان لنین، در تئوری‌های خود پیش‌بینی کرده بودند. استالین و جانشینان او، پیروان وفادار مارکس و انگلس و لنین بودند و تئوری‌های آنها را با صداقت و امانت پیاده کردند. نتیجه‌ی پیاده شدن این تئوری‌ها در عمل آنچه بود که در شوروی دیدیم. نتیجه‌گیری طبیعی از چنین تحلیلی نیز این خواهد بود که گرچه ایده‌ی سوسیالیسم برای مشتی آدم آرمان‌گرا می‌تواند خواب و خیال زیبا

و مقبولی باشد. اما در عمل پیاده شدنش نیست. از سوی دیگر، اما، اگر به سرمایه‌داری - که طبعاً تنها بدیل باقی مانده است - فرصت داده شود (به قول آقای فرخ نگهدار، از طریق همکاری، انعطاف، عقب‌نشینی، کوتاه آمدن از خواسته‌ها و غیره)، آنگاه نه تنها آزادی و دموکراسی گسترش خواهد یافت، نه تنها عدالت اجتماعی (گرچه به تدریج و با داشتن سپر و تعضی) گسترش خواهد یافت، بلکه کشورهای «عقب مانده» نیز بالاخره با کمک «جوامع مدرن صنعتی»، و البته از طریق سرمایه‌گذاری‌های «آزاد» آنها در این کشورها - به رفاه و تنعم و آزادی و دموکراسی از نوع موجود در غرب دست خواهند یافت و بدین ترتیب بشریت به خیر و خوبی و در صلح و صفا به زندگی پر تنعم خود ادامه خواهد داد.

به عقیده‌ی اینان تنها اشکال بر سر راه چنین دورنمایی، مثنی آدم‌های خشن، تنگ‌بندست، انقلابی، مارکسیست و خلاصه عده‌ای آرمان‌گرا و ایده‌آلیست‌اند که اگر از سر راه برداشته شوند و یا خودشان سر عقل بیایند و حاضر شوند به‌عنوان یک اپوزیسیون سر بیزیر - که هنر سیاستش کوتاه آمدن بیشتر، دنده عقب رفتن بیشتر، سازش بیشتر و انعطاف بیشتر باشد - در این دموکراسی شرکت کنند، آنگاه همه‌ی مشکلات حل خواهد شد.

اینان البته مثال‌های زنده‌ی متعددی نیز برای ارائه دارند: کردی جنوبی، سنگاپور، تایلند، برزیل، فیلیپین، شیلی، مصر، ترکیه، اندونزی و امثالهم. مگر در سال‌های اخیر در این کشورها انتخابات «آزاد» صورت نگرفته؟ مگر اپوزیسیون در بعضی از این کشورها «آزادانه» در انتخابات شرکت نکرده‌اند؟ مگر اقتصاد اینها «رشد» نکرده است؟ همه‌ی این‌ها خواهد دال بر آنست که خلاصه دوره‌ای که «قدرت سیاسی» از لوله‌ی تنگ بیرون می‌آید - به سر آمده و دوره‌ی انتخابات آزاد و گسترش آزادی و دموکراسی فرا رسیده است.

اینها همه استدلالاتی است که نه تنها عناصر راستی چون فرخ نگهدار را شیفته‌ی خود کرده، بلکه در دلی بسیاری از عناصر صادق چپ نیز تردیدهایی عمیق به وجود آورده و موجب سردرگمی، دودلی، ناامیدی و در نتیجه بی‌عملی گردیده است.

نکته اما در اینجا است که استدلال فرخ نگهدار، از ریشه و بنیان با آنچه در پطن جامعه‌ی بشری - چه در بخش «جوامع مدرن صنعتی» آن و چه در بخش عظیم و «عقب مانده» اش - می‌گذرد، تفاوتی عمیق و شدید دارد. اگر این بحث‌ها در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یعنی دوره‌ی شکوفایی اقتصادی کم نظیر سرمایه‌داری پس از جنگ دوم مطرح می‌شدند، به راستی می‌توانست فریبنده باشند (همان‌گونه که بسیاری از روشنفکران نراز اول مارکسیست را در آن زمان فریب داد). اشکال در اینجا است که «آن سبب بشکست و آن پیمان ریخت»، نظام سرمایه پس از آن که تمام زورهای خود را در سه دهه‌ی پس از جنگ، به شیوه‌هایی که در پیش‌گفتم - زد، از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ دوباره با مشکل جدی انباشت سرمایه روبرو شده است و دوباره - آن‌هم با شدتی بیش از پیش - نه

تنها به توده‌های زحمتکش «جوامع مدرن صنعتی» که به تمام بشریت چنگ و دندان نشان می‌دهد. کافی است به مقالات تنوریسپین‌های با نفوذی چون سامونل هانتینگتن (از جمله مقاله‌ی معروف «پر خورد فرهنگ‌ها») و هم‌چنین به رهنمودهای تصویب شده در وزارت دفاع و شورای امنیت ملی آمریکا نظر افکنیم تا به عمق طرح‌های آینده‌ی اینان برای جهان پی ببریم. چند برابر شدن شمار زندانیان آمریکا، تنش‌های کم سابقه‌ی موجود در بطن جامعه‌ی این کشور و شواهد انکار ناپذیر سست شدن مشروعیت این نظام - چه از نظر اقتصادی و چه سیاسی - در نظر بخش‌های وسیعی از مردم آمریکا، تنها یک وجه این بحران ساختاری است. وجه دیگر آن جنایاتی است که آمریکا و هم‌دستان ریز و درشتش در همین سال‌های پس از فروپاشی شوروی، چه در آفریقا و آمریکای لاتین و چه در دیگر جاهای دنیا، مرتکب شده‌اند. به‌دار آویخته شدن پیکر سوراخ سوراخ شده‌ی دکتر نجیب‌الله تنها یکی از نشانه‌های چنین سیاست ددمنشانه‌ایست که از سوی سرمایه‌ی جهانی در پیش گرفته شده.

بنابر این آنچه در افق سیاسی و آینده‌ی این نظام دیده می‌شود، نه آزادی و دموکراسی بیشتر که قتل و جنایت و آدم‌کشی و سرکوب بیشتر است، نه صلح و صفا و آرامش که استفاده از خشونت و قهر جنایت‌کارانه است؛ نه تنعم و رفاه که گسترش گرسنگی و مرگ و میر بیشتر و شیوع مجدد بیماری‌های عفونی و انگیرداری است که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تقریباً ریشه کن شده بودند. نه بهبود شرایط زندگی بشر که پائین افتادن عمر متوسط در اثر تشدید کم‌غذایی و بدتر شدن شرایط بهداشتی است؛ و بالاخره نه صلح، که ایجاد یوگسلاوی‌های دیگر، افغانستان‌های دیگر، روانداها و اتیوپی‌ها و سومالی‌های دیگر است.

در چنین شرایطی، تشویق مردم به سازش بیشتر، انعطاف بیشتر، همکاری بیشتر، عقب‌نشینی بیشتر و کوتاه آمدن بیشتر در برابر چنین دشمن شبح و درنده خوبی نه تنها خاک پاشیدن به چشم مردم که بی‌تردید خیانت به آنهاست.

آنان که فکر می‌کنند، در کشورهایی چون فیلیپین، آرژانتین، اندونزی، ترکیه، برزیل، کره‌ی جنوبی و امثالهم دموکراسی در حال گسترش است فراموش می‌کنند که دلیل اصلی آن که سرمایه‌ی جهانی توان و جرأت برپایی چنین نمایشاتی را پیدا کرده، تلاشی و ضعف نیروهای چپ و فروپاشی شوروی از یک‌سو و تسلط بی‌چون و چرای نظام سرمایه بر اهرم‌های مالی، سیاسی، نظامی، فرهنگی و به‌ویژه دستگاه‌های ارتباط جمعی از سوی دیگر است که پیروزی کاندیداهای آنان را در چنین رأی‌گیری‌هایی تضمین می‌کند.

خواهیم دید که با آغاز مجدد و اوج‌گیری جنبش توده‌های مردم - که دیر یا زود شاهد آن خواهیم بود - دوباره همان شکنجه‌گران تربیت شده در حومه‌های واشنگتن و تل‌آویو فعال خواهند شد، دوباره گروه‌گروه انسان‌ها از هلی‌کوپترها به دریا ریخته خواهند شد و دوباره نیروهای

www.golshan.com

فاشیستی و ارتش‌های آمریکایی این کشورها (که اکنون خود را در پشت چهره‌ی فریب‌دهی «دمکراسی» پنهان کرده‌اند) فعلاً نه در محنه یا خواهند گذاشت تا درس دیگری به فریب خوردگان این «آزادی و دمکراسی» دروغین بدهند.

تا زمانی که فرخ نگهدارها پی نبرند که مبارزه برای آزادی و دمکراسی مطلقاً جدا از مبارزه علیه نظام سرمایه و مبارزه برای سوسیالیسم نیست، تا زمانی که اینان به خود جرأت ندهند با «سوسیالیسم روسی» به طور قطع خط کشی کرده و طرح یک اکثریت سوسیالیستی براساسی انسانی، آزاد و دمکراتیک (که در وجوه عمده‌اش تفاوتی ۱۸۰ درجدهای با نظام شوروی خواهد داشت) را بریزند راه به جایی نبرده و در این برهه از زمان قادر به فریب هیچ انسانی با عقل سلیم نخواهند بود.

نیویورک، ۲۲ نوامبر ۱۹۹۶

نقدی بر کتاب: «انسان در شعر معاصر»* نوشته‌ی: محمد مختاری

کتاب «انسان در شعر معاصر» نوشته‌ی محمد مختاری، نویسنده، شاعر و منتقد ادبی معاصر که نتیجه‌ی سال‌ها کوشش و تحقیق و تتبع اوست در سال ۱۳۷۲ در تهران انتشار یافت. مسافرت سال گذشته‌ی نویسنده به اروپا و آمریکا که همراه با یک سلسله «برگ گفت و شنوده و سخنرانی بود، به‌حق مورد استقبال جمع زیادی از ایرانیان مقیم خارج به‌ویژه روشنفکران قرار گرفت و به‌جرات می‌توان گفت که کتاب ایشان، اکنون یکی از مراجع برخی از این روشنفکران در مورد شماری از مسائل اجتماعی ایران گردیده است.

این کتاب که نزدیک به ۶۵۰ صفحه را دربرمی‌گیرد، در اساس می‌تواند به دو بخش تقسیم شود: بخش عمده‌ی آن - که در واقع به موضوع اصلی و عنوان انتخاب شده می‌پردازد - تحلیلی از اشعار نیماء، شاملو، اخوان ثالث و فروغ فرخزاد است. خواندن این بخش از کتاب حتماً برای کسی که تخصصی در زمینه‌ی شعر نداشته باشد، نه تنها بسیار آموزنده است، بلکه می‌تواند او را به غنا و عمق تحلیل و قدرت نویسنده در پروراندن مطلب قانع کند.

اما آنچه کتاب را در سال‌های اخیر و به‌ویژه پس از مسافرت ایشان به خارج اهمیت بخشیده، نه این بخش اخیر که ۱۷۰ صفحه‌ی اول آن است. این بخش گرچه به‌نوعی مربوط به عنوان کتاب می‌شود، اما دربرگیرنده‌ی یک سلسله مطالب گسترده‌ی اجتماعی، فلسفی، روانشناسی و سیاسی است که به‌نظر می‌رسد به‌دلیل سنگین بودن پیامدهای سیاسی - اجتماعی نظرات مطرح شده در آن، نیاز به یک بررسی مجدد دارد.

نقد بخش اول کتاب، البته می‌تواند به‌صورت مختلف صورت گیرد؛ به‌طور مثال می‌توان هر یک

* - این مقاله، در نشریه «شهرننده»، شماره‌های ۳۰۴ تا ۳۰۶ و بخشی از آن در مجله‌ی «فرهنگ توسعه»، شماره

www.golshan.com

از مقولات «روان‌شناسی اجتماعی» مانند: «فرهنگ شبان - رمگی»، «ساخت استبدادی ذهن»، یا «عدم تحمل دگراندیشان» را که به‌عنوان خصوصیات فرهنگی «انسان ایرانی» از سوی نویسنده مطرح شده‌اند، مورد بحث قرار داد؛ و با بخش سیاسی - فلسفی آن در باره‌ی اوضاع جهان در دوران معاصر را تحلیل کرد. اما از آنجا که به‌نظر می‌رسد مجموعه‌ی بخش اول کتاب، از یک روال فکری معین و از یک دیدگاه و جهان‌بینی مشخص نشأت می‌گیرد، بهتر آن خواهد بود که همین روال فکری را از همان ابتدا یعنی از زمانی که انگیزه‌ی نوشتن کتاب در ایشان ایجاد شد، دنبال کنیم تا ببینیم این نظرات تا چه اندازه منعکس‌کننده‌ی واقعیت جامعه‌ی ما هستند و ریشه در چه جهان‌بینی دارند.

نویسنده در پاییز سال ۱۳۵۸ در کانون نویسندگان ایران، مواجه با پدیده‌ای می‌شود که به‌شدت بر ذهنش اثر می‌گذارد، و این ذهن خلاق را برمی‌انگیزد تا درباره‌ی روان‌شناسی و جامعه‌شناسی جامعه‌ی ایران به فکر فرورود. او می‌نویسد:

«در آن سال پنج تن از اعضاء برجسته‌ی کانون نویسندگان به‌سبب نقض اصول دمکراتیک و منشور کانون» به رأی مجمع عمومی، از کانون اخراج شدند» (صفحه ۹ کتاب). نکته‌ی جالب اینجاست که به پیشنهاد مجمع عمومی کانون نویسندگان در خواست می‌شود کمیسیونی تشکیل شود «تا درباره‌ی این رویداد و نظایر آن تحقیق کند، تا معلوم شود که چرا و چگونه عده‌ای نمی‌توانند عده‌ی دیگر را، به‌ویژه مخالفان نظر خود را تحمل کنند و به رأی آنان احترام بگذارند» (صفحه ۱۱). مجمع عمومی کانون نیز کمیسیونی را مأمور تحقیق در باره‌ی این مسأله می‌کند و محمد مختاری به‌دلیل علاقه‌ی شدید به‌موضوع، عضو این کمیسیون می‌شود و آشکار است که بار اصلی این کار نیز به‌دوش او می‌افتد. او نیز حاصل بحث و جمع‌بند بررسی خویش را به‌صورت چند مسأله‌ی اساسی «به کانون گزارش می‌دهد.

کمیسیون مربوطه، به‌راستی درصدد آنست که به اعماق انگیزه‌های گروه پنج نفره پی برده و نه تنها به «بیماری شناختی» مسأله، بلکه شاید به راه‌های درمان بیماری نیز پی برد. تأسف در اینجاست که کار کمیسیون، با وجود اهمیت‌اش با گزارش محمد مختاری به مجمع عمومی پایان می‌گیرد. رها کردن مسأله‌ای به‌این‌اهمیت از سوی کمیسیون، در شرایط پراشتهاپ آن سال‌ها، البته قابل فهم است. اما در عین حال معلوم نیست آیا مجمع عمومی کانون نویسندگان با نتیجه‌گیری‌های محمد مختاری موافقت کرده‌اند، یا خیر؟ چرا که برخی از این نتیجه‌گیری‌ها، معنایی به‌غایت پراهمیت از نظر اجتماعی، سیاسی، فلسفی و روان‌شناسی اجتماعی برای جامعه ما دارند، به‌طور مثال در بخش «ب» از این نتیجه‌گیری‌ها می‌خوانیم:

«مسأله‌ی عدم پذیرش و تحمل دیگری، یک عارضه‌ی فرهنگی دیرینه در جامعه ما است، که فاقد تجربه نظام دمکراتیک است» (صفحه ۱۲). چنین نتیجه‌گیری‌ای اگر هم انعکاس چندانی در ایران

نداشته باشد، دست کم در میان روشن فکران خارج آن چنان واکنشی برانگیخته و آن چنان مورد پذیرش قرار گرفته، که مقاله‌ها در باره‌ی آن نوشته شده و سخنرانی‌ها پیرامون آن ترتیب داده شده است.

مساله با آن که از سوی کمیسیون پی‌گیری نمی‌شود، اما ذهن یویای نویسنده را آرام نمی‌گذارد و به قول خودش «خلجان ذهنی» او تازه آغاز شده است. او شاهد درگیری‌ها و کشمکش‌های مختلف گروه‌های صنفی و سیاسی و عقیدتی ... در کل جامعه بوده (صفحه ۱۳) و این مساله عامل تشدید مضاعف این «خلجان فکری» می‌شود.

ایشان به همین دلیل «چندی بعد از سوی هیات دبیران و سپس به عنوان عضو هیات دبیران کانون» مسئول «بررسی مسائل و روابط دمکراتیک، به ویژه با کانون‌ها و انجمن‌های دیگر» می‌شوند (همانجا). به دلیل این مسئولیت «کم کم عرصه‌های فرهنگ و اندیشه و هنر و روابط اجتماعی و صنفی و خانه و خانواده ... نیز از همین زاویه ذهن او را به خود مشغول می‌دارد».

حاصل پی‌گیری‌ها به برگزاری سمیناری در کانون می‌انجامد که طی چند روز مقاله‌ها و پژوهش‌هایی توسط چند تن ارائه می‌شود که مناسبانه چیزی از آنها برجای نمی‌ماند. نویسنده در اینجا ادامه می‌دهد: «کم کم مانند بسیاری دیگر در می‌یافتم که انگار در این جامعه، از منتهای اله راست تا منتهای اله چپ، کم و بیش با اختلاف‌ها و تفاوت‌هایی، اغلب گرفتار این معضل هستیم و با توجه به آنچه در جامعه می‌گذشت، کم کم روشن می‌شد که کمتر کسی، کسی را قبول دارد، کمتر کسی حق حضور دیگری را رعایت می‌کند. کمتر کسی با حفظ استقلال نظر دیگری، می‌تواند با او هماهنگی کند. احترام گذاشتن بنظر و عقیده‌ی مخالف، کمتر محل اعتناست، احترام انگار اساساً خاص هم‌نظران و هم‌فکران است ... مخالف نه تنها قابل احترام نیست، بلکه در خور هتک منزلت و شأن و حرمت نیز هست و ...» (صفحه ۱۳).

کسی که در انقلاب ۱۳۵۷ ایران شرکت کرده باشد، و این نوشته‌ها را بخواند، به فکر فرو می‌رود و از خود می‌پرسد: آیا آن میلیون‌ها انسانی که در تظاهرات نمید فطر، ناسوعا و عاشورا و استقبال میلیونی از خمینی شرکت کردند (از جمله نیروهای چپ) همه «هم‌نظر» و «هم‌فکر» یک‌دیگر و خمینی بودند؟ آیا حزب توده که تا چند سال پس از انقلاب، به شدت از خمینی حمایت و دفاع می‌کرد؛ آیا چریک‌های فدایی که به طور دسته‌جمعی برای خوش آمد «امام» به سوی مقر او در مدرسه‌ی علوی به راه افتادند، همه «هم‌نظر و هم‌فکر» خمینی بودند؟ آیا جبهه ملی و حتی بازرگان و بنی صدر، موافق کامل نظرات خمینی بودند؟ اگر ایشان جواب مثبت به این پرسش‌ها بدهند، برای اثبات آن دچار اشکال بزرگی خواهند بود. پس چگونه است که بیش از ۹۰ درصد از مردم و تقریباً تمام نیروهای سیاسی، در ابتدای انقلاب، از خمینی حمایت کردند؟

آیا هیچ‌گاه به ذهن محمد مختاری خنلور کرده است که لااقل ۹۰ درصد از مردم ایران در

برده‌ی تاریخی معینی و در شرایط مساعد، می‌توانند برای رها شدن از سلطنت، برای آزادی از خاندان پهلوی، برای رهایی از تسلط خارجی و برای کسب آزادی سیاسی، استقلال و حکومت جمهوری، نه تنها یک‌دیگر (با آراء و عقاید مختلف) بلکه یکی از مرتجع‌ترین آخوندها را تحمل کنند؟ آیا این پدیده‌ی تاریخی مغلیب از دید محمد مختاری پنهان مانده است که توده‌های مردم ما در شرایط مساعد و آن هنگام که منافع دراز مدت خود را در تحمل دگراندیشان تشخیص دهند، حتماً بدترین موجودات را هم می‌توانند تحمل کنند؟ آیا همین مردم، بعضی نیروهای سیاسی را که به دلیل وابستگی‌شان به قدرت خارجی به آنها خیانت کرده بودند و از این رو نسبت به اکثریت عظیم آنان دگراندیش بودند، تحمل نکردند؟ آیا آن خانواده‌هایی که غذا و آشامیدنی میلیون‌ها انسان را در روزهای تظاهرات تأمین می‌کردند، آکنده از عشق به مردم و آکنده از تحمل دگراندیشان (از جمله دهها گروه و سازمان و حزب، از چپ گرفته تا میانه و راست) شرکت کنند در تظاهرات، با پلاکاردها و بیرق‌ها و شعارهای مشخص خود نبودند؟ آیا در شرایط سخت روزهای انقلاب و کمبود نفت، آنها که بی‌نام و نشان، در منازل ساکنان می‌آوردند، فکر می‌کردند ما چه می‌اندیشیم و اگر دگراندیشیم، ما را تحمل نکنند و به ما نفت ندهند؟!

محمد مختاری در واقع برداشتهای خود از خصلت‌ها و فرهنگ سیاسی حاکم بر یک گروه پنج نفره در کانون نویسندگان را به تمامی یک ملت تعمیم داده و به همین دلیل نیز پای استدلالش سخت می‌لنگد.

اگر بخواهیم به دنبال دلایل اعدام‌های بعدی، کشمکش‌های بعدی و نابودی یک به یک نیروهای سیاسی از سوی رژیم و «به‌جان هم افتادن یک ملت» بگردیم، آیا منطقی‌تر آن نخواهد بود که به جای محکوم کردن آن ملت، ماهیت رژیم حاکم را بررسی کنیم؟ آیا بهتر نیست به تاریخ متأخر کشورهایی چون گواتمالا، اندونزی، نیجریه، برزیل، فیلیپین و بسیاری دیگر از کشورهای که سرنوشتی نظیر کشور ما داشته‌اند و مبارزات طبقاتی و کشتارهای جمعی در آنها توسط رژیم‌های ضد انسانی صورت گرفته مراجعه کنیم و به جای محکوم کردن مردم ایران، پدیدگی علمی و تاریخی به پدیده‌های اجتماعی بپردازیم؟

ما اگر بخواهیم دریچه‌ای به روی خصلت‌های مردم ایران (یا مردم هر کشور دیگر) باز کنیم، باید شیوه‌ی رفتار آنها را در دوران‌های **خلاء قدرت** ملاحظه کنیم. خصلت‌های فرهنگی مردم ایران را باید در دوره‌های **انقلاب مشروطه**، **جنبش ملی شدن صنعت نفت** و **ماه‌های اول انقلاب (بهار آزادی)** بررسی کرد و نه در دوره‌ی **استقرار رضا شاه**، **استقرار محمد رضا شاه** و **تعمیر قدرت جمهوری اسلامی**. در سه دوره‌ی اخیر نمی‌توان از خصلت‌های واقعی یک ملت نام برد، بلکه باید از خصلت یک هیأت حاکمه نام برد و آنرا تحلیل کرد. و اشکال شیوه‌ی تحلیل و روش استدلال محمد مختاری را نیز باید در روش‌شناسی نادرست متخذ از سوی او یافت. او در واقع احساسات خود را به جای یک تحقیق

علمی و تاریخی قرار می‌دهد و در نتیجه خشک و تر را با هم می‌سوزاند.

نویسنده در دنباله‌ی نتیجه‌گیری‌های خشم‌آلود خود، ناچار است اشاره‌ای به ماه‌های اول انقلاب کرده و بنویسد: «مسأله‌ی جذب دیگری و رعایت حق و حضور و ارزش انسان که در آغاز انقلاب در رفتار خود انگیزخته و صمیمانه‌ی مردم می‌رفت که منش و روش شایسته‌ای سزاوار نشان انسانی فراهم آورد، تحت‌الشعاع نفی و رد و انکار و دفع و حذف معنوی و ذهنی و فیزیکی و ... قرار داشته و هنوز هم قرار دارد.» (صفحه ۱۴).

ملاحظه می‌کنیم که نویسنده با وجود اقرار به این‌که مردم در رفتار خود انگیزخته‌شان، صمیمی هستند و روش شایسته‌ای سزاوار نشان انسانی دارند، اما باز هم خشم‌اش شعله می‌کشد و «حذف و نفی و دفع دیگری» را جزو «مشکل فرهنگی ما» محسوب داشته و تمامی یک ملت را محکوم می‌کند. بدین ترتیب لابد از نظر ایشان در ابتدای انقلاب، مردم ایران به‌دلیلی دچار گیج‌سری یا اختلال حواس شدند و مدتی رفتاری شایسته‌شان انسانی از خود نشان دادند، اما یک باره به‌خود آمدند و به خصلت فرهنگی عمیق، پایدار، جاافتاده، ثابت و تاریخی خود که عبارت از «عدم تحمل دگراندیشان» است، برگشته و شروع به تکه پاره کردن هم‌دیگر کردند.

مطلب اما آن‌چنان پراهمیت است که نیاز به توضیح بیشتری دارد و برای این‌کار ابتدا دو مثال می‌آورم: مثال اول از جیمز موریه نویسنده‌ی کتاب «حاجی بابا اصفهانی» است. او مأمور سیاسی انگلیس در اوایل قرن نوزدهم است که پس از مسافرت اول خود به ایران، همراه هیات سرب هارفورد جونز (اولین سفیر انگلیس در ایران)، چند سالی و به‌دفعات در ایران اقامت کرده و در برگشت خود به انگلیس، مطابق معمول مأمورین سیاسی این کشور، با گرفتن حقوق بازنشستگی مکفی به کار نویسندگی می‌پردازد. رمان «حاجی بابا اصفهانی» که در باب خلقیات ایرانیان است، چه در انگلیس و چه در اروپا از معروفیت بالایی برخوردار شده و بعدها به‌فارسی نیز ترجمه می‌شود. انتشار این کتاب هم‌زمان با دورانی است که ناپلئون از انگلیس شکست خورده و نفوذ سیاسی انگلیس در بسیاری جاهای دنیا (از جمله ایران) جای نفوذ سیاسی فرانسه را می‌گیرد. انگلیس‌ها طبیعتاً برای گسترش سیطره‌ی سیاسی خود بر ایران نیاز به روشن‌فکرانی دارند که توجیه‌کننده‌ی این تسلط باشند، چرا که گرچه ناوگان دریایی آنها، تضمین‌کننده‌ی اصلی این کار است، اما توجیه فرهنگی آن نیز از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است. کتاب «حاجی بابا اصفهانی» در همین راستا و برای خوار و خفیف کردن ملت ایران در سال ۱۸۲۴ انتشار می‌یابد و از آن پس بارها و بارها تجدید چاپ می‌شود. خانم نانسی گلدبرگ، مقدمه‌ای بر یکی از آخرین چاپ‌های انگلیسی آن می‌نویسد که در آن می‌خوانیم: «به‌واقع نیز شخصیت «حاجی بابا اصفهانی» شخصیتی نمونه‌وار (Typical) از یک ایرانی است که به عربی فضول (Fuzul) خوانده می‌شود. فضول یعنی آدم دزد و رذل اما دوست داشتنی، مودی اما جالب؛ کسی که همیشه و در هر جا به دنبال یافتن موقعیتی برای

سردجویی است. فضول، بی‌اعتناء به گذشته و بی‌توجه به آینده است. او اعتقاد عمیقی به «ستاره بخت» خود دارد و به ندرت برای آنچه بر سرش آمده، قبول مسئولیت می‌کند» (The Adventures of Haji Baba of Ispahan, James Morier: Hart pub. 1976 p. xx)

جیمز موریه با اهداف سیاسی و اقتصادی معینی از سوی بورژوازی صنعتی نوپای انگلیس به ایران می‌آید و در عین حال از آن چنان هوش و ذکاوتی برخوردار است که در این کاراکترسازی و نسبت دادن خصوصیات اخلاقی به ایرانیان، ملاحظاتی را نیز رعایت می‌کند. بنابراین به قول خانم گلدبرگ:

«اما نباید فرض را بر آن نهیم که جیمز موریه فکر می‌کرد همه‌ی ایرانیان مشتکی آدم نابکارند. از آنجا که جیمز موریه بیشتر اوقات خود را در زمان اقامتش در ایران، در میان اعضاء دربار شاه گذرانده، دانش او درباره‌ی دورویی ایرانیان، ریشه در آشنایی او با سیاست‌مدارانی دارد که تقریباً در هیچ‌کجای دنیا به صداقت آنان نمی‌توان مفتخر بوده (همانجا).
به دیگر سخن، حتی جیمز موریه، میان خلقیات یا «فرهنگ» مردم ایران با فرهنگ هیأت حاکمه تفاوت قائل می‌شود.

مثال دوم از مورخ و متفکر ترقی‌خواه آمریکایی، هوارد زین (Howard Zinn) است که در کتاب خود زیر عنوان «اعلامیه‌ی استقلال»، به فرهنگ مردم آمریکا پرداخته و می‌نویسد:

«ما در جامعه‌ای بزرگ می‌شویم که در آن انتخاب نظرات و عقاید محدود و برخی نظرات تسلط کامل دارند. ما این عقاید را نه تنها از والدین خود می‌شنویم، بلکه در مدرسه، در کلیسا، در روزنامه و رادیو تلویزیون، به ما انقضاء می‌شوند. این عقاید از زمانی که آغاز به راه رفتن و سخن گفتن می‌کنیم، ما را احاطه کرده‌اند. این باورها ایدئولوژی آمریکایی، یعنی الگوی غالب فکری و عقیدتی ما را تشکیل می‌دهند.»

(Howard Zinn : "Declaration of Independence" Harper Collins, 1990 - p 3)

- او سپس برخی از این خصوصیات ایدئولوژیک را چنین برمی‌شمارد:
- واقع بین باش، گردش چرخ روزگار همین است که هست. فکر کردن درباره‌ی این که گردش چرخ روزگار چگونه باید باشد، فایده‌ای ندارد.
 - اگر از قانون سرپیچی کنی، حتی اگر برای هدفی شایسته باشد، باید جزای آن را بپذیری.
 - آزادی سخن چیز خوبی است، اما در این راه از حد و مرز فراتر رفته‌ایم.
 - آمریکا گه‌گاه باید در جاهای مختلف دنیا دخالت کند تا از گسترش کمونیسم جلوگیری کند.

• اگر بخواهی اوضاع را تغییر دهی، بهترین راه، پیمودن راه‌های قانونی است» (همانجا)